

روزنویشته ها

محمود طوقی

در کنار این بندرگاه می نشینم
تا باد بیاید و
مرا به ناپیدای جهان ببرد
شما از رویا ها و کابوس های من چه می دانید؟
هیچ.

می خواهم سر بر شانه های خیابان بگذارم
و به کفایت گریه کنم
جهان هیچ زمانی چنین
از عشق تهی نبوده است
۲

روز
در اندوه خیابان های تکه تکه شده
می گذرد
و شب
در حسرت رویا هایی
که در پس پشت روزها جا گذاشته ام

امید رستگاریم نیست
من تنها دلم برای هفت سالگی ام تنگ شده است
دلم برای سینمای فردین تنگ شده است
و ساندویچ تخم مرغ
که هرگز آواز های فردین را برای من خوشمزه تر نکرد

دلم برای خودم تنگ شده است
و این روزها و شبها
که مدام می آیند
و تراشه های روح مرا باخود می برند

به رنگین کمان آسمان نگاه کن!
 مردی که می توانست از پلکان ماه بالا برود
 خورشید را انکار می کند
 تا مادران داغدار
 در پشت درها و دیوارها
 خون بگیرند

امید فلاح ام نیست

دیر گاهی ست
 که دیگر شعری نگفته ام
 روزها در پشت پنجره می نشینم
 و به تحیر
 به عابران خسته نگاه می کنم
 می خواهم بدان
 این مردم غم های شان را در کدام برکه می شویند
 و شبها در پشت کدام پنجره خاموش
 اندوه ناگفته شان را به صدای بلند تحریر می کنند.

دیشب بیاد صور اسرافیل
 مسمط «یاد آر زشمع مرده یاد آر» را خواندم
 وبعد

بیاد اندوه دهخدا
 تا دیر گاه گریستم

از مرگ می گذرند
 تا خون شان
 پرچم رهایی آدمیان باشد

اسیر با دیوار سخن می گوید
 وماهی با دریا
 وباد با باران
 ومن در کنار این کشتی های شکسته با شب و شرجی و شط
 تا باد بیاید و
 از نخل های سوخته بگذرد

می خواهم دست حلقه کنم بر گرداگرد شانه های تو
 ونام پنج پرنده پر پر را
 درگوش تو بگویم

روزها می گذرند
 و مادر پس پشت دلواپسی های مان
 از یاد می بریم
 که پرنده ای در همین خیابان
 در چشم دنیا نگریست
 تا چشم ما برای همیشه خونچکان باشد

انگار همین دیروز بود
 که شبگردان بی رویا
 رد پای ترا از سنگفرش خیابان شستند

روزها می گذرند
 و ما در پس پشت ثانیه ها
 گم می شویم

نگاه کن!
 صف بلند ارواح تبعیدی
 از کنار پنجره های تهی می گذرند
 و جمع مادران سوگوار
 از هجوم پشه های سمج پراکنده می شوند

چگونه می توان باور کرد
 که قلبی عاشق
 بر منقار کلاغان آواره
 خوراک لاشخوران این حوالی باشد.

نگاه کن!

چرا شتاب نکردم؟

می پنداشتم
 همه چیز به شیرینی یک هلوی رسیده
 بر طبق دستفروشان دوره گرد خواهد بود
 می پنداشتم
 کتاب و مدرسه
 یعنی دری به روشنایی
 و کارنامه قبولی
 یعنی راهی که مرا به کفش های نو می رساند

من در حسرت کفش های نو
 کودکی ام را
 در پشت میز های مدرسه گم کردم
 و تا بخود آمدم
 صدای پای گوزن ها
 مرا به کوچ دعوت می کرد
 چرا شتاب نکردم
 ۱۰

پدرم گفت: رفتن آسان است
 اما باز گشت آدمی از رویا هایی می گذرد
 که دریچه ای به دیروز ندارد

همیشه همین گونه بوده است
 که کسی می آید
 کسی بادلای شکسته می رود
 فقط تو بدان
 تصور ما از چراغ

دیوار های فروریخته و
پا های چاک چاک نیست

پدرم رفت
و در ازدحام خیابان گم شد
چرا شتاب نکردم؟

۱۱

دیشب روزنامه ها نوشتند:

۵ ستاره سوزان
در هجوم صاعقه ها
خوراک ماران ازرق چشم شدند

دیشب تا صبح
شبگردان بی رویا کل زدند
و با سنج و دمام
خواب پروانه هارا آشفته کردند

در کشاکش نبرد انسان و شیطان
 این آسمان است که از پای در می آید
 با فرشتگانی که تنها کارشان
 نشستن بر شانه های ماست
 و دفتر هایی که بیهوده پر می شوند

اما آدمی از پس پشت هر افتادنی
 بر می خیزد
 زخم هایش را تاب می آورد
 از رنگین کمان آسمان بالا می رود
 و با سر آستینش
 اشک ستارگان را پاک می کند

آه. انسان
 تنها قلب خونچکان توست
 که می تواند
 تشنه شیطان را
 از بام دنیا بر زمین جهان بزند

روزها

صداها و سایه‌ها

و شب‌ها

کابوس‌ها که از درون تاریکی سرک می‌کشند

و این صدا

و این صدای نی لبک

که از کوچه‌های هفت سالگی ام می‌آید

و این باد

که مدام از هورهای تاریک بر می‌خیزد

و تراشه‌های روح مرا

به ظلمات جهان می‌برد

بدنیا می‌آئیم

و بی‌هیچ پرسشی می‌میریم

تا زاد و رودمان بر پشت قاطران کور

راهی بادیه‌های بی‌آب و علف شود

از شنزار حقارت

به آرامی می‌گذریم

آرام و سربزیر

تا شاید شامی دیگر

پشت به ستاره‌ای خوابی دیگر را تکرار کنیم

بی‌رویا

چون میوه‌گندیده‌ای به خاک می‌افتیم

حضورت آرامش و دلخوشی است
 هنگامی که از پس حادثه به خانه می آیم
 ولبان لرزانت
 زخمه ای ست که صدای تار شهناز را
 به گردش در می آورد
 کجایی و چه می کنی؟

عمرت بلند باد!
 تا سایه ات همیشه
 حضور جلیل رفاقت باشد

نامت اکسیری ست
 که هر زخم دهان گشاده را
 به آرامشی جلیل بدل می کند

شور زندگی فرو می نشیند
 هنگامی که امید تیر ترکش را به کناری می گذارد
 و آخرین ترانه اش را
 برای آنانی که فردا می آیند می خواند

از تنهایی های خود باغی ساخته ام
 تا شعر های ناسروده ام را
 در آن به صدای بلند بخوانم

آه. آزادی
 قلب خونچکان مادران داغدار

بزودی آرامش

از پرچین رویا ها و کابوس ها می گذرد
وما

در زیر باران اردیبهشت ماه

بی چتر و بی کلاه قدم می زنیم

شراره های سوزانی در قلبم شعله می کشند

ودلم برای هفت سالگی ام تنگ می شود

ودلم برای پروانه های زندانی

در میان دفتر انشایم

و دلم برای تو

که بازخم صد شهاب

در زیر افرا ها و تبریزی ها خفته ای

وهیچ نمی پرسی

ما بی تو چقدر تنهائیم

مرز شادی و اندوه گساری آدمی کجاست؟
 مرز شب های هیج مگوی و
 روزهای پر تلواسه کجاست؟
 مرز شیطان و آدمی کجاست؟

با رنج زاده می شویم
 و در تنهایی های مان بر و بار می گیریم
 و بی هیج پرسشی
 چون انار شکسته ای
 به زمین می افتم

و این باد
 که از گورستان های متروک می آید
 اوراد عتیق را
 در کوچه های خلوت می پراکند
 به حربا ها نگاه کن!
 چگونه در حقارت ها و ترس های آدمی لانه می کنند

و این باد
 که مدام از ناپیدای جهان می آید
 و شادی آدمی را
 به رنجی جانکاه بدل می کند

آن جا که آدمی از رفتن باز می ماند
 رویا شکل می گیرد
 و آن جا که زشتی روح آدمی را نیش می زند
 عشق متولد می شود

آه. انسان

تو می توانی بخشنده باشی
 بگذار آسمان در برابر زشتی ها از پای در آید
 بگذار زمین چراگاه لاشخوران شود
 تو برای رستخیز جهان کفایت می کنی

باز آمدم
 تا چاووشی خوان بشارتی باشم

امید فلاحم نبود
 چرا که بدی
 در افق ایستاده بود
 دانستم که زندگی
 جزاز گذرگاه مرگ نمی گذرد

چندان در خون خویش پَرپر زدیم
 که دیوار های بی روزن
 کنایتی از ناامیدی انسان شد

سر در گریبان دارند
 آدمیانی که رویا های شان را
 به صف های بلند گرسنگی بخشیده اند
 تابا کفی نان
 پروانه های گرسنه را بخواب کنند
 سر در گریبان دارند
 کوچه های متروکی
 که خون ماه را
 از سنگفرش خود شسته اند

سردر گریبان داریم
 واز تاریکی روزها
 با اضطراب می گذریم

به یک اشاره
 به کوچه می آیند
 ورویا های شان را
 چون شراره های گدازانی
 به سوی آسمان تهی شلیک می کنند

از تیرک ها و
 میدان ها و
 مرز های ممنوع می گذرند
 و جوانی شان را به شیدایی لبانی عنابی می بخشند

آخ . ای آزادی
 بر آستانه این در ظاهر می شوی
 و بیک اشاره از آتش می گذریم

کار دیگری ندارم
 رویاهایم را نارفیقانم دزدیده اند
 و شعر های نا سروده ام را
 شب گردان بی رویا تازیانه می زنند

با این همه
 برای مردم این حوالی
 حرف می زنم
 تا با شب های بی رویای شان
 با شبنم و شقایق آشتی کنند

دغدغه رفتن هم ندارم
 آن سوار نا پیدا که بیاید
 چمدان خالی ام را بر می دارم
 و به شمعدانی های کنار حوض می گویم :
 خلاص
 ما رفتیم
 دل شمارا هم شکستیم
 همین.

نه!

وامدار شما نیستم
 کرم های کتاب و
 موش های انبار های تاریخی
 وامدار مردگانم

نه!

وامدار شما نیستم
 شما که نان به قناعت می خورید
 وبا دستی بر کلاه
 از مسیر باد ها می گذرید
 وامدار مردگانم

نه!

وامدار شما نیستم
 شما که رزق حلال می خورید
 و با خون برادران من افطار می کنید
 وامدار مردگانم
 آنانی که آخرین هجای لبانشان
 آزادی بود

می پرسی چه من کنم؟

هیچ

روزها بر کنار این بندر گاه می نشینم
 و کابوس ملاحان پیر را
 ترجمانی دیگر می کنم
 و شبها در میان خرده ریزهای روحم
 بدنبال رویاهای گمشده خود می گردم

شبها

شبها پرگریه و هیچ مگوی

مردی در چار راه حادثه ایستاد
 و قلب مهربانش را
 به پروانه های کوچک بخشید

مردی چشم در چشم آسمان
 در بندر گاهی متروک ایستاد
 و خون سبزش را
 به نخلهای فرو افتاده بخشید

مردی شانیه به شانیه گوزنی خونین
 از آتش گذشت
 و با شیطان هم پیاله نشد
 مردی.

مردی شانه به شانه مرگ ایستاد
و شعر های نانوشته اش را
به پروانه ای تنها بخشید
تا خون او نشانه ای از حضور آدمی در پنجمین فصل سال باشد
مردی که بر یال بلندابر خانه داشت
در حاشیه روز نشست
تا جهالت آدمی را از سنگفرش خیابان ها بشوید

هیچ سواری نیامد
دریغا .هیچ پنجره ای گشوده نشد
و هیچ بارانی
از هیچ ابری خون او را از سنگفرش خیابان نشست

هفت ققنوس

در آمد

رویا و جوانی

از شعر های نانوشته ات می گریزند

و پائییزی مه آلود

از پنجره های فرو پوشیده ات سرریز می کند

تفنگ و کوله بار و قمقمه ات را

در بادها رها کرده ای

ودیگر رویای پلنگان طبرستان

از پرچین خواب هایت گذر نمی کند

یعنی پیر شده ای

واین آغاز ماجراست

-نه!

هنوز شراره هایی بسیار

دررگ هایم زبانه می کشند

هرشب واژه های شورشی

در شعر های نانوشته ام از قلعه ها و خاکریز ها می گذرند

و ستارگانی بسیار

بر فراز پنجره ام می چرخند

خانه ام در مهر آباد هنوز دارد می سوزد

وده ستاره سرخ

از آستین ام بیرون می آیند

با نارنجکی بدست
از میدان راه آهن می گذرم
و در پل کشتارگاه
زنده باد آزادی می گویم .

ققنوس اول

بال زد

بال زد

و چون ققنوسی هزار بال شعله کشید

می شنوید؟

فریاد دختران آتش را می شنوید؟

بزودی ققنوس های بسیاری

از خاکستر دختران آتش زاده می شوند

بزودی زهدان های دختران باکره

مسیح های بسیاری را پرورش می دهند

بزودی مریم هایی بسیار

در کوچه های شهر می گردند

ونشان فرزندان خود را از قلعه دیوان می گیرند

بزودی ستارگان دنباله دار

خبر از آمدن سوار رویاها را می دهند

بزودی یحیی می آید

وندا سر می دهد:

راه را باز کنید

نجات دهنده در راه است

ققنوس دوم

ساده نیست
که برخیزم
پنجره را ببندم
وبگویم: پایان همه راه ها تاریکی است

اینجا آدمیان به سادگی خوردن یک جرعه آب می میرند
و کرامت دختران زیبا
در حاشیه خیابان های متروک
دست به دست می گردد

تو می گویی
من باید از کدام کوچه گذر کنم
که بوی افیون و گرسنگی
کابوس های شبانه ام نباشد

گیرم که روزی صبحی زلال بیاید
گیرم که اجنه ها و شیاطین
در گورستان های قدیمی طلسم شوند
این منظومه های آتش را
با کدام واژه تسلی بخش خاکستر کنم

ساده نیست
که غم های شبانه ام را
در لحظه هایی چنین تنگ باز گو کنم

ققنوس :سوم

فرقی نمی کند

این آتش در جان کدام ققنوس شعله می کشد

به یاد می آوری؟

من وتو

از یک دالان سیاه گذشته ایم

و در زیر یک سقف

رویا های مان را با هم تقسیم کرده ایم

حالا چه فرق می کند

روزنامه ها در مورد غیبت تو یا من می نویسند

بزودی من وتو ،هر دو

از این هزاره تاریک می گذریم

بزودی این پنجره های خاموش

باباد های شمالی بیدار می شوند

بزودی؛من وتو

در پشت این دروازه های بسته

ترانه رهایی را

با هجای بلند تحریر می کنیم

با این همه چه می توان کرد

هرروز در خیابان های جهان

فاحشه ها و قحبه ها رژه می روند

ومن وتو می دانیم

در پشت هر میز مذاکره ای

ققنوسی شعله می کشد

آه. این دقایق تاریک

چه سنگین وتلخ می گذرند.

ققنوس چهارم

هفت ققنوس

برای هفت گوشه جهان کافی است
روزنامه ها خبر از حادثه می دهند
و آدمیان در سطر های نانوشته
کرور کرور به ناپیدای جهان می روند

ساده نیست

که در کنار این بندرگاه بنشیننی
و خبر های نانوشته را مرور کنی

اینجا حکایت، حکایت باد های آتش است
و مشعل هایی که روز و شب می سوزند
تا ظلمات این کوچه های متروک را صد چندان کنند

هفت ققنوس

برای گریه های شبانه من کافی است

ققنوس پنجم

با چشمانی بسته

از پل های قدیمی می گذریم
و در پس پشت روزها
منظومه های خاکستر شده را رها می کنیم

هر روز که از کوچه تاریک می گذرم
صدای زنی تنها را می شنوم
بانویی که تو و من نامش را می دانیم

وتنها از حزن غریب گریه هایش می فهمیم
که ققنوسی شعله ور در روحش زبانه می کشد

گریزی نیست
سرنوشت من وتو
به آزادی انسان گره خورده است

ققنوس ششم

ستارگان از کوچه های ماه خرداد می گذرند
و هیاهوی مردگان خواب زنجره هارا برمی آشوباند

کوچه های قدیمی بیدار می شوند
و آدمیان یکایک
پنجره های بسته را می گشایند
با فانوس به کوچه می آیند
تا با صدای بلند
آزادی انسان را تحریر کنند

اینجا هر شب
به ستارگان دنباله دار شلیک می شود

ققنوس هفتم

صدارا می شنوید ؟
گویا هزار حنجره خونین
از هزار پنجره خاموش
آزادی را فریاد می کنند

-نه!

این صدای آدمیان نیست
به رپُ رپه سم های اجنه ها گوش فرا ده
بر طبل می کوبند و
چون اسبانی سرکش شیهه می کشند
باید شیاطین گورستان های متروک باشند
که صدای آدمیان را این گونه به هجای درست تقلید می کنند
«یا مرگ
یا آزادی»

بی شک صدای آدمیان است
آنانی که نور می فروشند و لبخند می خردند
و پیوسته کلماتی زلال بر لبانشان جاری است

-نه!

باور نمی کنم
من این صدای را در هزاره های قبل شنیده ام
آدمیان را دیگر تمنای رهایی نیست
در صف های بلند بطالت
گران می فروشند و ارزان می خردند

به زلال آفتاب قسم
صدای آدمیان است
هزار حنجره خونین
بر گرد هزار خورشید گم شده می گردند
و آزادی را به هجای صحیح تحریر می کنند.

شاعر بدنبال چه می‌گردی؟

-بدنبال ترجیع بند غزل غزل هایم

به کوچه بیا و قافیه‌ها و ردیف‌هایت را پیدا کن

عاشق بدنبال چه می‌گردی؟

-بدنبال عشقم می‌گردم

سه روز است که به خانه نیامده است

به دویی برو

آن‌جا عشق ترا حراج کرده اند

خانم بدنبال چه می‌گردی

-بدنبال سنگ صبوری می‌گردم

تا غم‌هایم را به‌های‌های بلند برای آن‌ها گوکنم

غم‌های آدمی را پایانی نیست

مادر بدنبال چه می‌گردی

-بدنبال پسر در خرابه‌های بغداد می‌گردم

موشک‌های کروز او را با خود برده اند

راستی نانش چه بود؟

ابوسیف نامش بود

۸ ساله بود

کاتب بدنبال چه می‌گردی

-بدنبال سرنوشت مقدر خود می‌گردم

سرنوشت ترا اجنه‌ها رقم زده اند

سردابه‌ها و دهلیزها

کابوس‌ها و تازیانه‌ها

بندر های ناشناخته و کوچه های متروک
همه این ها را می دانم
می خواهم بدانم
تعبیر رویاهای هفت سالگی ام چه می شود
سیب سبز و ردای سرخ و آن سوار و دعا های مادرم که می گفت؛ هزار ساله شوی
باید هزار سال صبر کنی
تا آن سوار بیاید و رویای هفت سالگی ات را تعبیری خوش کند

زائر بدنبال چه می گردی ؟
-بدنبال برادران گم شده ام
در این ویرانه های متروک چه می کنی ؟
نمی دانم
می گویند در غروبی پائیزی
در همین حوالی دیده شده اند
باور نمی کنم
برادران گم شده و ویرانه هایی متروک
در یغا که در این شب بی روزن
می جویم و نمی یابم

۳۲

بادسپید

روز خاکستر

ومیدانی که به جماعت

مرگ می فروشند و تزویر می خرند

پشت هر دریچه تازیانه ایست

پشت هر سوراخ جهنم سوزانی ست

تنها از پنجره خانه توست

که بادصبح

خواب را از چشم سوسن ها می تکاند

۳۹

باید آماده رفتن باشیم

در همین نزدیکی

دارند خرمن های باران را در هوا باد می دهند

باور نمی کنی

جهان دارد واژه هایی درست را به غلط معنا می کند

ترجمان تصویر پرنده ای تنها

مرگ سازنده قفس نیست

ما باید آزادی را به جشنی همگانی بدل کنیم

ما باید از کابوس های جهان بگذریم

مگر تا پشت بام جهان

چند پله دیگر باقی ست

کافی ست که دوست بداریم

دوست داشته شویم
کافی ست قبول کنیم از این همه گل
پروانه ها را نیز سهمی هست

۴۰

رخصت دهید
همسایه های ما نیز از اکسیژن هوا مشتتی بگیرند
مگر از انفجار بزرگ چند هزاره گذشته است
باور کنید به اندازه همه آدم ها
خورشید و منظومه و کهکشان داریم
اضافه ها را هم بدهید به سوسن ها
خب سوسن ها و رازقی ها و سنبل ها هم حقی دارند
اکسیژن هوا که ارث پدری ما نیست

باور کنید سهم همه ما
در باران بهاری منظور شده است

باید آماده رفتن باشیم
در همین نزدیکی
دارند خرمن های آزادی را در هوا باد می دهند

دختران سوگوار

دختران جن زده در پشت سکو های بی حوصلگی
دختران تنها در صف های بلند بطالت

دختران گریه در جامه های عزا

صدای باران را می شنوید

چترها را بردارید

و در زیر این باران بهاری

با رویای کسی که دوستش می دارید قدم بزنید

زندگی یعنی یک لبخند

زندگی یعنی یک سلام به غریبی که به در خانه تو می آید

زندگی یعنی بارانی که چادر ترا خیس می کند و اشک های ترا می شوید

زندگی یعنی مردی که می توانی دوستش بداری

باور کنید بهمین سادگی ست

کافی ست صدای پرندهای را که می خواند به هجای صحیح بشنوند

زندگی یعنی صدای باران

زندگی یعنی صدای پای مردی که دوستش می دارید

زندگی یعنی همین

بهمین سادگی ست

این برف که بی امان از مفاک های آسمانی می آید
 روزی رد پای ترا می پوشاند
 و بهار و جوانی ات در کف باد
 از شانه ها و شقیقه ها می گریزد

هزاره ای ست که از عشق چیزی نگفته ای
 روزها می گذرند
 و بهار و جوانی
 در گودال های ابدی می ریزند
 با این همه تو هنوز منتظری
 می ترسی آهوان بی قرار
 از لبانت بگریزند
 می ترسی واژ های پنهان
 در گلویت منفجر شوند

از عشق چیزی بگو
 در همین ثانیه هایی
 که برف های ابدی
 از مفاک های آسمانی بر بام خانه تو می ریزند

نگاه کن!

جهان دارد مدام کوچک تر می شود
 در بغداد کودکی می میرد
 من و تو تا صبح خواب مان نمی برد
 با این همه
 ستارگان دارند مدام فاصله می گیرند
 و آسمان جهان مدام دارد سیاه تر می شود

نگاه کن!

دیگر پرنده ای از ته دل نمی خواند
 عشق یعنی سکس و دلار
 و آزادی یعنی موشک های کروز

خب فکر می کنی

با این آسمان بی ابر ما به کجا می رسیم
 دیگر صدای باران در گوش کوچه های جهان به گوش نمی رسد
 و این یعنی عزای همگانی

حیف از آن همه رویا

به قلب ها نگاه کن
 بی رویا دارند مدام از هم فاصله می گیرند

صدایی نمی شنوی ؟
 دیگر رویایی میان نگاه ها و لب ها زاده نمی شود
 از کوچه های جهان
 مدام صدای رپ رپه طبل ها می آید

به گمانم باید در همین نزدیکی
 اندوه خفته ای دهان گشاده باشد

تو می گویی بازهم در این حوالی بمانیم
 باز هم بگذاریم
 کوچه های متروک در انفجار و عصیان
 به مفاک های وحشت سقوط کنند
 باورنمی کنی
 جهان دارد در کابوس های خود می سوزد
 و سیاست یعنی فاحشگی
 و آزادی یعنی سکس
 و رویای عدالت یعنی اردوگاه های مرگ

باز هم می پرسی
 چرا در نیمه های شب
 صدای گریه های خفته یی به گوش می رسد

صدایی نمی شنوی؟
 به گمانم در همین نزدیکی
 رویاهای جهان دارد فرو می ریزد

آفتابی لخت و سمج
خیابان های متروک را شقه می کند
و در انتظاری کور
رمه های پراکنده آدمیان
عصر تلخی را رج می زند

تا بوی باران
دره های بسیاری در پیش است

دیگر به چیزی نمی اندیشم
 بگذار باد بیاید و
 روزنامه های کهنه را به مفاک های ناپیدا ببرد
 بگذار باد بیاید و
 گله های پراکنده آدمیان را پراکنده تر کند

تو نیستی
 وموسیقی کلمات
 یاد آور هیچ روز گمشده ای نیست

ما تکرار خودیم
 و در پشت روز ها
 تنهایی های تلخ خودرا پنهان می کنیم
 واین یعنی سر آغاز ویرانی

نمی دانم
 شاید روزی دوباره باد شمال بیاید و
 بوی ماهی و دریا را
 در میخانه های متروک پراکنده کند
 شاید روزی دوباره ملاحان پیر
 با کشتی های بی بادبان به دریا روند

دیگر به چیزی نمی اندیشم
 بگذار باد بیاید و
 رد پای تاریک موبدان را
 به مفاک های ناپیدای تاریخ ببرد

از مرز های سفاهت گذشتند
و آینه های شکسته
دلتنگی های جهان را مکرر کردند

پیام آوران شب اند
مرگ می کارند و تباهی تقسیم می کنند
از راز لبخند ها و شرم نگاه ها بی خبرند

شاعران را زیانکاران می دانند
و جادوی موسیقی را
اوردا شیطان به حساب می آورند
وزنان را
روسپانی می دانند که کارشان تباهی جهان است

کاشفان حقیقت دوزخیانند
وقصابان جراحانند
تا لفظ های ممنوع را
در سلول های مغز بیابند و جراحی کنند

از بوی باران بی خبرند
و با قناره های شان
سر انگشتان سبز آدمی را
در باغچه های جهالت می کارند

قاضیانند
قاسم و جبار

دلتنگی های آدمی را پایانی نیست
 از قبرستان های متروک می گذریم
 زائران ژولیده بر گرد گور های تهی می چرخند
 وحافظان گور های عتیق
 آنان را به دشنه و دشنام می رانند

تا فصل مهربانی هزاه ای دیگر در پیش است

خوابزده گان

در میدان ها نعره می کشند
 ومرگ زنبق ها را آرزو می کنند

تا خواب رازقی ها دره های بسیاری در پیش است

عابران خسته

رویا وبهارشان را در پشت در های بسته

از کف می دهند

ودختران

کرامت های شان را به کفی نان می فروشند

روز های آبی
 آسمان های آبی
 چشم های آبی
 و پنجره ای که بسوی دریا های آبی گشوده می شود

راستی چرا نام رازقی ها و زنبق ها را از یاد برده ایم
 راستی چرا روزها دیگر آبی نیستند
 این همه لای و لجن در آب های جهان چه می کنند
 و چرا دیگر کسی با چشمان آبی رویا های آبی نمی بیند

روزهای کودکی
 در آبگینه های خاموش گم می شوند
 رویا ها رنگ می بازند
 و پائیز از در و دیوار فرو می ریزد

می خواهم به خانه بازگردم
 دریغا
 راه خانه را نمی یابم

۵.

راستی کجا بود؟
که ایمان مان به آب و آینه
بر کف باد گذشت

شاید تو از یاد برده باشی
ما در مسیر باد ایستاده بودیم
تا مردی بیاید و
پنجره های بسته را به آب و آینه دعوت کند

مرد آمد و هیچ پنجره ای گشوده نشد
باد آمد و
آب و آینه را به سردابه های خاموش برد

تا یادم نرفته است بگویم
به مادیان های خاموش نگاه کن !
بهار دارد می گذرد
و آن ها خاطره هیچ عشقی را در زهدان های خود پرورش نمی دهند

عشق که نباشد
ایمان آدمی بر کف باد است

کابوس های سیاه
از دریچه های جمعه کوچک
به خیابان های متروک می آیند
وعابران خسته را
به جاده های جادو می رانند

بزودی غروبی دیگر از راه می رسد
وعابران تب زده
با کیسه های پر از نفرت
به خانه های خود باز می گردند .

جهان دارد پیر می شود
و صدای گاری های شکسته
در کوچه های آسمانی
خواب ستارگان را آشفته می کند

بازهم می اندیشی که باید براین ایوان قدیمی ایستاد
وبه انتظار پرندگان که درراهند نشست؟

بیابرویم
بیا خودرا در کوچه های شیری صبح گم کنیم
باور کن اگر کمی زود راه بیفتیم
به خواب ستاره ای در شرق جهان می رسیم

جهان دارد پیر می شود
وتا هجای صحیح عشق
فاصله ها بسیار است

خاطره ها در دقایق روزها رنگ می بازند
 و دست فروشان دوره گرد
 آلبوم های قدیمی را
 به سکه ای ناچیز می خرند

چه زود گذشت

چه بی هنگام باغ های آینه پر پر شدند

چه زود همه چیز دیر شد

مگر رویاهای ما چه بود ؟

مگر آدمی چقد ر عمر می کند

تا آن سوار بیاید و رویا های ما را یکایک تعبیر کند

بزودی باد می آید

و پژواک صدا های خسته ما را با خود می برد

بزودی باران می آید

ورد پای ما را از کوچه های متروک پاک می کند

بزودی ما در خاطرات خیابان ها کهنه می شویم

تنها رویا های ماست

که در گنجی های قدیمی

آمدن آن سوار نیامده را انتظار می کشند

پدر!

صدایت می کنم

اما باغ های رویا دیگر شکوفه نمی دهند

من هنوز بر سکوی هفت سالگی ام انتظار می کشم

تا تو با دستمالی پر از انار بیایی

وهراس کوچه را در آواز بنان بشویی

می بینی پدر!

آدمی چه ساده رویاهایش را در کوچه های تاریک گم می کند

و پیش از آن که هجای صحیح کلمات را بداند

پیر می شود

و صدای باران را از یاد می برد

باورنمی کنی

من هنوز بدنبال رد پای تو

در زیر درخت توت همسایه می گردم

من دارم هنوز ترا صدا می کنم

و می دانم که تو در همین حوالی

داری زخم شانه هایت را در باران آبان ماه می شویی

شاعر چه می کنی؟

هیچ.

روز هایم را در میان تنهایی هایم قسمت می کنم
و رویاهایم را به واژه های خاموش می بخشم
هنوز از کابل صدای تازیانه می آید
و کودکان بغداد گرسنه در میان دریای نفت می خوابند

اما در این جا هیاهوی مردگان است
و اشباحی که مدام در خم کوچه ها سرک می کشند
من هرشب صدای گریه های زنی تنها را می شنوم
و در گورستان های متروک
سایه های غریب می بینم
و روزها بدنبال کفی نان می دوم
و شب ها در پشت در های بسته با سایه خود سخن می گویم
و بعد از پنجره به کوچه می نگرم
کوچه دارد از زگرسنگی می میرد
و آن وقت بجای تمامی دلشکسته گان می گریم

می روی

و خاکستری مرموز را به آینه ها می پاشی

اما خنده های تو

هم چنان بر پاگرد پله ها باقی ست

چند پله بالاتر رنگین کمان زیبایی ست

باور نمی کنی

مرگ زیبایی ترا صد چندان کرده است

تو می روی

وما هم چنان به دنبال خنده های تو می گردیم

غروب که بیاید

تنهایی ها صد چندان می شود

واز خود می پرسم

تو امشب به خواب کدام ستاره می روی

چه حکایت تلخی ست

تنهایی آدمی

زائر روزهای پنجشنبه

۱

پیراهن غم هایت را
در باران پنجشنبه ها می شویدی
و درزیر کاج های پیر قدم می زنی
و با مردگان خاموش
از تنهایی هایت سخن می گویی

از کوچه های متروک
لنگ لنگان می گذاری
و از عابران خسته
نشان دریا را می پرسی
راستی ملکوت آسمان ها کجاست؟

۲

هنوز هم به آسمان می نگری
تا ستاره دنباله دار بیاید و
بگویی: ای امید همه بی پناهان
و آرزو کنی من هزار ساله شوم

مادر!

دیگر به آرزو هایت نمی خندم
و می دانم هزار ساله یعنی چه

من از هزاره ای تاریک گذشته ام
تا ملکوت آسمان ها را بیابم
دریغا که در آسمان ها فانوسی نمی سوزد

۲

تقدیر توست

که غم های همه آدمیان را جمع کنی
و در شب های بی روزن
با گریه هایت از دریچه ای کوچک
در کوچه های باران رها کنی

بزودی کشتی هایی از دریا های دور می رسند
وترا به جزایر آسمانی می برند

بزودی تو از سرنوشت مقدرت رها می شوی
و برف گیسوانت را
در آفتاب تیر ماه آب می کنی

بزودی غم های جهان را
از دست هایت می تکانی
و زخم های شانۀ هایت را
در باران بهاری می شویی
۴

پیر می شوی
و ترانه های پائییزی ات
بوی گریه های کودکی مرا می دهد

از اضطراب روز و تنهایی شب می گذری
عصای خسته ات را در گنجه رها می کنی
تا از پنجره تاریک
گوش به صدای پاهای عابران خسته دهی

تو در ملحفه ای سپید گم می شوی
و من بر می خیزم

تا سیر سیر نگاهت کنم
می ترسم چشم بر هم بگذارم
وباد بیاید و ترا به مفاک های تاریک ببرد
می ترسم پائیز بیاید و
درختان خسته را
در باغ های زمستانی منجمد کند
می ترسم ستاره دنباله دار بیاید و
تو دیگر نگویی: ای امید همه بی پناهان

پیر می شوی

و این تمامی غصه های ماست

۵

زنجره ها

با ابریشم صدا

تکه های شب را بهم می دوزند

و پنجره های خسته از هیاهوی دستفروشان دوره گرد

چشم برهم می نهند

از پله های شب بالا می رویم

رخت خواب های خستگی هامان را

بر بام های خاموش پهن می کنیم

وبی رویا

در دریای دغدغه های مان غوطه می خوریم

با این همه تو بیداری

درد های آدمیان را شماره می کنی

و فکر می کنی

ستارگان آسمان باید

به شماره غم های آدمیان باشد

زنجره ها در کار بافتن ردای شب اند
و غم های آدمی را
پایانی نیست .

هر روز خرده ریز گنجه ام را شماره می کنم
 چند رویای تکه تکه شده
 چند شعر ناسروده
 چند خاطره
 و هزار خورشید گم شده

کلمات در کنار فنجان های خالی چای پرسه می زنند
 و شاعران خاموش
 در صف های بلند گرسنگی پیر می شوند

در کوچه صدا می آید
 گران می فروشند و ارزان می خرند
 دستفروشان دوره گرد
 بدنبال رویا های قدیمی می گردند

بزودی مهی غلیظ می آید
 بندرهای متروک را
 در جغرافیای رویا محو می کند

باید بر خیزم
 پیش از آن که دوایر تاریک
 خاطرات قدیمی را به سایه های ناپیدا کوچ دهند
 کفش های هفت سالگی ام را
 از گنجه های قدیمی بیرون بیاورم

وقتی که آدمی به پرنده ای بدل می شود
تکثیر کلمات در آینه های مدور
به عبث خودرا خسته می کنند

تنها دانه ای به منقار و
اشتیاقی در چشمان کفایت می کند
تا تو بدانی
کسی ترا دوست می دارد

۶۰

بدنبال چه می گردی؟
زندگی یعنی عطر یک فنجان چای
در واپسین شب یک روز بی پیر
ولبخندی ملیح
که چون ماهی می درخشد
و آینه های مکرر را روشن می کند

۶۱

حیران مباش
در آینه های چنین روزهای تلخ قدم نزن
این تصویر های شکسته ای که می بینی
روح پرندگانی ست
که خواندن را از یاد برده اند

دیر زمانی ست که دیگر به رستگاری آدمی نمی اندیشم
از کنار دیوار های فرو ریخته نمی گذرم
و از آخرین هجای شهیدان
چون سایه شکسته تسکینی می گذرم
بگذار تا از پس حیرانی های من و تو
کودکی زاده شود
و هیچ نداند
شاعران دلتنگی های شان را در کدام چشمه می شویند

زاده می شویم
 بی هیچ پرسشی
 و می میریم
 با پرسش های بسیار
 غم های بسیار
 و حرف های ناگفته و
 شعر های ناسروده

و مرگ به ساده ، به ساده گی
 بر ما ظاهر می شود
 و زندگی آرام آرام رنگ می بازد

کشتی شکسته گانیم و
 در ساحل متروک باد شمال نمی آید

از روز نخست می دانستم
 پایان خاموشی فراموشی ست

کالا به دریا نبرده تاراج شدیم
 تاظلمت تنهایی مرز میان ما و آدمیان باشد

دریغا!

عمر به سردابه ها نهادیم
 سرمایه به حرامیان
 و رویا بر کف باد
 و قایق های شکسته به ساحل نامعلوم

بگذار خاک بر لبان من بوسه زند
و آنوقت در پسله بگوئید:
شاعر آب ها و آینه ها
دیگر هجای نامعلوم را
بر دهان گرسنگان تلاوت نمی کند

من از اول این سفر می دانستم
پاداش بیداری آینه ها
ملحفه سفید و کافور و آهک است .